

# مزه زندگی

چرا ما دیگر دنبال آن نیستیم که مزه زندگی را بچشیم؟ زندگی، شیرابه ای دارد که اگر آنرا در زندگی، بجوئیم و بنوشیم، مارا افسون و شیفته خود میکند. ولی ما امروزه، اگر به خیال «بهزیستی» هم بیفتیم، این شیرابه و جوهر زندگی را در خود، نمیجوئیم و نمی مزیم، بلکه دنبال «معنای زندگی، یا حقیقت زندگی، یا غایت زندگی» میرویم؟ و سوبسو و کو به کو میگردیم، و چشم به هرسو میاندازیم و میپرسیم که چه کسی و چه آموزه ای و چه چیزی به زندگی، معنا و غایت و حقیقت، «میدهد». ما در واقع، ایمان نهانی به آن داریم که زندگی به خودی خود، بی معنا و بی غایت و بی حقیقت است، و باید به آن معنا و حقیقتی و غایتی داد. بدینسان، معنا و حقیقت و غایت، نه تنها، وامی، بلکه «ساختنی و جعلی» هم میشود. البته ادیان و ایدئولوژیها و جهان بینی ها و آموزه ها گوناگون و مکاتب فلسفی، همه خود را به کردار «معنا بخش به زندگی، غایت دهنده به زندگی» عرضه میکنند، و ما میکوشیم که یکی را از میان آنها بیابیم، که چنین نقشی را میتواند بهتر بازی کند.

«علم» هم، به رغم انتظاری که همه در آغاز از آن داشتند، از عهده معنا بخشیدن به زندگی و غایت دادن به زندگی، برنمیآید، و آن را حتا، خویشکاری خود هم، نمیداند.

«ارزشها»، از همین معنا یا غایتی که آگاهانه یا نا آگاهانه، به زندگی داده میشود، یا از حقیقتی که برای زندگی قائل میشوند، برشکافته میشوند. ولی فرهنگ ایران، از معنا و غایت و حقیقت زندگی، هیچ سخنی نمیگفت، و اصالت زندگی را در «مزه آن» میدانست.

ما از این درسگفتیم، چون اصطلاحات «مزه» و «ذوق» و «

چاشنی» ... امروزه ، پیوند خود را با « ژرفای وجود » که در فرهنگ ایران داشته اند، به کلی از دست داده اند . آیا این اصطلاحات ، محتویات خود را درگذشت زمان، از دست داده اند، یا آنکه آنها را به عمد و قصد، بی محتوا ساخته اند، و این محتویات را از آنها طرد و حذف کرده اند ؟ چرا آنها را تهی از ژرفای گوهری ساخته اند ؟

هنگامی تازیان زیردرفش خونین اسلام ، به ایران تاختند ، ایرانیان ناگهان از بُن جان خود، دریافتند که زندگی ، بیمزه شده است . برای ایرانی، هنگامی زندگی بیمزه شد، آنگاه با شادی، به پیشوازمرگ میرود. مرگ ، برزندگی ، بی مزه، ترجیح داده میشود. فراموش نباید کرد که انسان میتواند ، حتا ، هرروز با مرگ هم ، زندگی کند . هرلحظه زندگیش، تلختر از مرگ باشد . تلخی در زندگی، انسان را از زندگی ، سیر میکند، ولی «امید به زندگی» هست که او را از «دوزخ = هراس از قهر و گزند» درگريزازگیتی، نجات میدهد. زندگی ، تبدیل به « گریز همیشگی از زندگی تلخ درگیتی » میگردد . انسان ، از این پس ، همیشه ، در « دوزخ هراس »، زندگی میکند. در هراس و ترس و بیم زیستن، دوزخ است . دوزخ که « دوزخ + اخو» باشد ، به معنای « زندگی، در هراس از قهر و خشم و عذاب و کین» است . دوزخ ، همیشه در همین گیتی هست ، و هزارنوع هم دارد . دوزخهای رنگارنگ ، بنام « بهشت ها و یا خوش آباد های آرمانی » فروخته میشوند . دردوزخست که وعده بهشت میدهند ، و وعده هم ، دردوزخ، مشتری فراوان دارد .  
 آنرا که داده اند ، همیجاش داده اند

وان را که نیست ، وعده به فر داش داده اند ( عبید زاکان )  
 خواه ناخواه ، هرکسی ، هرلحظه در دوزخ پر هراس و وحشت و عذاب زندگیش، به « فکر شادی پس از مرگ» دل خوش میکند . بدینسان « زندگی، حواله به فردای پس از مرگ » داده میشود . هنگامی زندگی بدینسان ، بیمزه شد، آنگاهست که انسان، بدنبال معنا و غایت و حقیقت زندگی در مرگ ، میدود . تا زندگی، بیمزه نشده است ، کسی خریدار « زندگی حقیقی و با معنا در مرگ و پس از مرگ » نیست . زندگی را باید بیمزه یا بد مزه یا تلخ مزه کرد ، تا « زندگی پس از مرگ » ، معنا و

**غایت و حقیقت زندگی گردد .** دریادگار جاماسپ می‌آید که با آمدن تازیان : « و به آن هنگام بد، توانگران را از درویشان ، فرخنده تر دارند و درویشان ، خود ، فرخنده نباشند ، و آزادگان و بزرگان به زندگی بیمزه رسند . ایشان را مرگ چنان خوش نماید که پدرو مادر را از دیدار فرزند .. » یا آنکه می‌آید که : « مردمان بیشتر به دل‌کی و نابکاری گردند و مزه راست را ندانند ... زندگی بیمزه شود و به مرگ، پناه برند » ( از ترجمه صادق هدایت ) . هنگامی زندگی ، بی مزه شد، انسان از مرگ، مانند دیدار فرزندش، شاد میشود . از این پس ، راست بودن ، راست گفتن ، راست اندیشیدن ، مزه ندارد . کارکردن و عمل ، به خودی خود و از خودش ، دیگر، مزه ندارد . و ایرانی، کاری و اندیشه ای را میکرد که مزه داشت . عمل کردن و اندیشیدن ، برای ایرانی ، از خودش ، مزه داشت . **زندگی کردن ، عمل کردن و اندیشیدن بود، چون عمل کردن و اندیشیدن ، خوشمزه بود .**

در تاریخ بیهقی، هنوز این معنای مزه بجا مانده است . می‌آید که یکی : « گفت که او را مزه نماند از زندگانی ، که چشم و دست و پای ندارد » . داشتن چشم و دست و پا، به زندگی ، مزه میداد. **در عمل و بینش و حرکت، زندگی ، مزه پیدا میکند .** اکنون که اینها را از او ربوده بودند ، زندگی بی چشم و بی دست و بی پا ، بیمزه شده بود . کاربرد مفهوم « مزه » ، در سحنهای بهاء الدین ولد ( پدر مولوی ) ، با همان محتویات اصیل فرهنگ ایرانش، به بهترین شکلی باقی مانده است . او این اصطلاح را از فرهنگ ایران ، نا آگاه‌بودانه با تصویر الله و آیات قرآنی پیوند میدهد، و درست ، از همان آیات قرآن ، همان اندیشه های ایرانی را بازمی یابد. آشکافها و درزهای آیات قرآنی، ناگهان فرهنگ ایران، سحر کرده میشوند . محتویات نهفته در این اصطلاح ( مزه )، چون سیلی، سراسر فرهنگ سیمرغی را، در تصویر « الله و آیات قرآنی» فرومیریزاند، و معانی اسلامی را چون خس و خاشاک بکنار میاندازد. در فرهنگ ایران ، رسیدن به «اصل زندگی» و دریافتن اصالت زندگی ، « مزه کردن بُن زندگی» میباشد که ، چیزی جز « آمیختن با خدا » نیست ، که « شیرابه جان هرانسانی » هست . « مزه زندگی» ، پدیده ای « زهشی = immanent» از درون خود زندگیست ، نه از فراسوی

آن . به زندگی، نمیتوان از بیرون، مزه « داد»، بلکه میتوان در زندگی ، مزه ، جست و یافت . زندگی، پدیده ای مکیدنی و مزیدنی و آمیختنی است. رسیدن به اصالت در زندگی ، مزیدن « بُن و شیرابه جان خود» است که « خدا » میباشد .

نیاز بدان هست که در آغاز، « اشاره ای کوتاه » بدان کرده شود که ارتا فرورد (= فروردین )، که سیمرغ باشد ، متامورفوز به 1- خرداد ( هاروت) و 2- مرداد ( ماروت ) و 3- رام ( زهره ) می یابد، که هر سه ، « مزه زندگی » هستند . انسان ، خدا را در زندگی میمزد . هاروت و ماروت و زهره ، سه « اصل مزه زندگی» میباشد ، و این سه اصل مزه ، سه گونه چهره یابی ، یا سه ظهورگوناگون سیمرغ، یا خدای ایران هستند. این نکته در این بررسی ، سپس گسترده خواهد شد . ولی با دانستن این سراندیشه در ذهن ، میتوان به آسانی تخمه هائی را یافت که اندیشه های بهاء الدین ولد یا جلال الدین مولوی از آن رُسته اند. در آثار مولوی ، اصطلاح « ذوق»، جانشین همان « مزه » میگردد، و همان معنای « مزه در فرهنگ ایران» را دارد، و اصطلاح « ذوق» در آثار او بیشتر از واژه « مزه » بکاربرده میشود . و ذوق، در آثار مولوی، با مغزو هسته و بُن جان کاردارد، و جفتی و آمیزش با مغزو بُن و اصل است

واسطه ، هر جا فزون شد ، اصل جست

واسطه کم ، ذوق وصل ، افزونتر است

یار آن طلبد که ذوق باشد زیرا طلب از مذاق خیزد

طریق بحث ، لجاجست و اعتراض و دلیل

طریق دل، همه دیده است و « ذوق شهد و شکر »

یک واژه ، مانند « مزه » ، یا « ذوق » که از همان واژه مزه ( میزاگ در پهلوی = معربش مذاق ) برآمده است ، میتواند با خود، کل فرهنگ را نا آگاهانه با خود حمل کند . بررسی درباره اندیشه های والای بهاء الدین ولد، در ارتباط با همین مفهوم « مزه » ، نیاز به رساله ای جداگانه دارد ، ولی چند اشاره کوتاه ، مینماید که چگونه کاربرد یک اصطلاح از فرهنگ ایران، یک شکاف و درز و روزنه تنگ، برای فوران کردن دریای فرهنگ ایران، در گستره الهیات اسلامیست . بهاء الدین ولد

میگوید : « الله ، مزه خوبان را در من و اجزای من خورانید . گوئی جمله اجزای من در اجزای ایشان ، آمیخت ، و شیر ، از هر جزو من روان شد .... » . الله ، مزه همه زیباییها را بدین معنا به انسان میخوراند که اجزای انسان با اجرای همه زیباها آمیخته است . در جای دیگر میگوید که : « درین صفات بیکرانه الله نظر میکنم ، تا مزه نوع نوع را دروی مشاهده میکنم و طمع میدارم که این همه را بمن بدهد و می بینم که میدهد ... » . همه صفات الله ، مزه دارند، و نه تنها انسان، طمع دارد که دارای این مزه ها باشد، بلکه الله هم با کمال رغبت ، همه این صفات = مزه های خود را به او میدهد . البته « مزه » ، چنانکه از خود واژه ، نمایانست، از اصل « آمیختن و پیوند یافتن در آمیزش » جدا ناپذیر است . مزیدن آب و مکیدن شیر، با خرداد ( هاروت ) که خدای آب یا شیرابه همه جانهاست ( رس و رسا ) ، و با رام ( زهره ) ، که جی نامیده میشود که زندگی واصل زندگی باشد ) که باده نوشین ( خوشمزه ) و مادر زندگی است، که همه شیرازپستان او میمکند، کار دارد . خواه ناخواه ، مزه صفات الله ، خود الله را ، وجودی آمیزنده و آمیختنی میکند که با اندیشه های قرآن و اسلام سازگار نیست .

**زندگی ، هنگامی با مزه است ، که نخست، تهی از**  
**1- درد و 2- تنگی و 3- هراس و بیم ، باشد**  
**درد و تنگی و هراس ، ضد زندگی هستند**  
**هراس و بیم ، گرانیگاه « اصل ضد زندگی » هست**

**اژی = ازدها = اصل هراس و درد و تنگی**

مزه زندگی ، هنگامی آغاز به پدیدار شدن میکند که درد و تنگی و هراس در اجتماع و در شهرو کشور نباشد. در فرهنگ ایران ، گرانیگاه « اژی = ازدها = اصل ضد زندگی » ، هراس و بیم ازگزند و درد و تنگی بود . در واقع ، ازدها یا اصل ضد زندگی (= اژی = اجی = اگی ) ، پیکریایی

«هراس و ترس و بیم» بود. خواه ناخواه، این سراندیشه ژرف و بنیادی در فرهنگ ایران، به «تصویر خدا» و «آرمان حکومتی» میرسد که در گوهرشان، ترسناک و هراس انگیز و بیم آور نیستند. فرهنگ ایران، در خدا و در حکومت، «بُن» میدید. هرچه در بُن گیاه یا درخت هست، در شاخ و برگ و برش نیز هست. بُن، اصل آمیزنده است. گوهر خدا و حکومت، در اجتماع و شهر، گسترده و پهن کرده میشود. خدا یا حکومت، نمیتواند اژدها یا Leviatan یا خدای خشم و حکومت تهدیدگر و قاهر باشد. فرهنگ ایران، بر ضد «قدرت»، بر پایه ترس انگیزی در شکنجه گری و مجازاتهای بیم انگیز است.

فرهنگ ایران، اینهمانی با تاریخ قدرتها و حکومتها در ایران ندارد. از این رو بود که «میتراس = مرداس = مهراس» با آنکه خدای خشم و درفش خونین (پیمان و قانون و حکومت، برشالوده بریدن و کشتن و قربانی خونین) بود، خود را «خدای مهر» خواند، و «خشم» خود را در مخمل نرم «مهر» پوشانید، که در یهودیت و مسیحیت و اسلام، این اندیشه «ترکیب خشم و غضب و دوزخ، با محبت و رحم و بهشت»، پایدار و استوار بجای ماند. ولی فرهنگ زال زری، چنین ملغمه و آلیاژی را نمی پذیرفت. سامان دادن اجتماع و شهر و کشور، باید بری از ترس انگیزی و وحشت زائی و ارهاب و انذار باشد. رد پای این اندیشه که گرانیگاه «اژی»، ترس و وحشت و هراس است، از جمله در داستان سه فرزانه در بهمن نامه باقی مانده است.

در بهمن نامه، داستانی بسیار ژرف در روند زندگی «زال زر» آورده میشود که هم گستره پدیده «اژی» نمودار و آشکار میگردد و هم گرانیگاه اندیشه «اژی = اژدها، آجودان» مشخص میگردد. «بیم و ترس و وحشت و هراس»، اصل ضد زندگیست که در تصویر «اژدها = ضحاک» تجسم می یابد. در بهمن نامه، بخوبی میتوان دید که «بدی = اصل ضد زندگی = اژدها = اژی»، به خود، شکل «دین جهادی»، که در آن هنگام دین زرتشتی بوده است، میدهد.

«هربینشی که تعصب و کین و ستیز و دشمنی و بیم» میآفریند، اژدها، یا اصل ضد زندگی = بدی است. زرتشت با دین خود، میخواست که انسان، «ژی = زندگی» را برگزیند، و بر ضد «اژی»

بدی « بجنگد ، و لی با تولید تعصب و کین توزی شدیدی که بر ضد فرهنگ مهری سیمرغی کرد، دینِ خودش، برترین « اژی = اژدها = بدی » شد. « دین جهادی » ، « بینش و حقیقت جهادی » ، خودش، اژدها یا اصل ضد زندگی میگردد، هر چند که خود را اژدهاکش نیز بنامد . زال زر، که فرزند و جفت سیمرغ خدای مهر ایرانست ، دچار اژدهای کین توزی و خونخواری و تعصب دین جهادی میگردد. این داستان نشان میدهد که «اژی» که در مفاهیم « درد ، تنگی ، بیم و هراس » عبارت بندی میشود، و زندگی از آن درگیتی بیمزه ساخته میشود ، اصطلاحی بسیار فراخ بوده است ، و پدیده های تازه اجتماعی و سیاسی و دینی را نیز روشن میساخته است.

### داستان سه فرزانه

**« ترس و بیم و هراس » ، برترین اصل ضد زندگیست  
دین جهادی، بزرگترین دشمن زندگی بشریست  
بینشی که ایجاد کین توزی و قهر میکند، ضد زندگیست**

در فرهنگ ایران، « بدی و گناه » ، « آزدن جان و خردی بوده است که پاسدار زندگی » است . سه فرزانه باهم درباره اینکه «برترین بدی چیست، باهم گفتگو میکنند . یکی درد را بالاترین بدی میداند و دیگری « تنگی » را ، و سومی « ترس و بیم » را . برای معلوم ساختن درستی این اندیشه ها ، سه گوسپند میگیرند، تا این سه اندیشه را بیازمایند و برترین بدی را بیابند . گوسپند که « گئوسپنتا » باشد ، در اصل به معنای « جان مقدس = جان بی آزار » هست . پای گوسپندی را میشکنند و ایجاد درد میکنند ولی پیش آن ، علوفه و آب میگذارند . گوسپند دیگری را زندانی میکنند و بی غذا میگذارند که بیان تنگی هست و بالاخره ،

به خانه درون کرد میشی بزرگ  
به بست از برابرش ، گرگی سترگ

گرگ ، در فرهنگ ایران ، نماد کل حیوانات درنده و اصل آزار بطور کلی شمرده میشود . « اصل آزار = اژی » ، همیشه شکل گرگی بزرگ میگیرد، که نماد مجموعه همه گرگها یا درندگانست. همین اندیشه در شاهنامه ، در تصویر « اژدها » بیان کرده میشود . این میش، شب و روز، در پیش چشم خود، این گرگ گزاینده را می بیند . آن دوگوسپند که یکی دچار درد و دیگری دچار تنگیست، پس از سه روز، هنوز زنده اند . ولی گوسپندی که بام و شب گرگ گزاینده را می بیند، از بیم و ترس میمیرد . تجسم هراس و بیم همیشگی در پیش چشم ، که در بینش و خرد باشد ، برترین بدی یا اژی = ضد زندگیست. بیم اندیشی ، بزرگترین اصل ضد زندگیست. اندیشیدن باید تهی از ترس و بیم باشد . بدینسان ، بدان پی میبرند که بیم و هراس ، اوج همه بدیهاست .

جان یا زندگی ، میتواند درد و تنگی را به گونه ای تحمل کند و زنده بماند ، ولی « هراس و بیم » ، نابود سازنده زندگی و خرد است . این داستان نشان میدهد که بهمن ( پسر اسفندیار ) که برای گسترش دین زرتشتی برخاسته، و میگوید که « همه شادی من به کیش- زرتشتی - اندرست » ، و هرگونه پیمان و سوگندی ( حتا سوگند به زرتشت ) را زیر پا می نهد، تا به مقصدش که نابود کردن خانواده زال زر که سیمرغی هستند و نابود کردن هر اثری از آنها برسد، پیکریابی اژدها ست که زرتشت میخواست نابود سازد .

بکوبم سرش ( زال را ) گفت در زیر سنگ

خورم باستخوانش ، می لعل رنگ

کنم سیستان را سراسر خراب سراسر به ارزن کنم کشته آب

وزایدر سوی دخمه ( رستم و سام و .. ) لشگر کشم

همه نامداران سرکش کشم

یکی اندر آن دخمه لشگر زنم بن و بیخ دخمه بهم برکنم

این تعصب و کینه توزی بی نهایت دینی و جهاد است که دوزخ همه بدیها باهم ( درد + تنگی + بیم و هراس ) را برای زال در هنگام پیریش فراهم میآورد . کینه توزی دینی و جهاد دینی ، بدینسان، اصل اژی ( اژدها = گرگ ) میشود، که سیمرغ را ( خدای مهر که در زال زر، پیکر به خود گرفته ) میسوزاند . در الهیات زرتشتی ، دین که دانش

اهورامزدا شمرده میشود ، نخست به بهمن آشکار میشود ( بندهش، بخش یازدهم ، پاره 176 ). ولی درست نام بهمن ، به بهمن پسر اسفندیار داده شده ، چون نخستین تجلی دین اهورامزدا در خشم و قهر و ترس انگیزیش ، یا در اصل بیم و خشم بودنش هست . اصطلاح « دوزخ = دوژ + اخو » ، زندگی در بیم از خشم و قهر در همین گیتی است . دوزخ، با خود دانش اهورامزدا ، در همین گیتی آفریده میشود . دین کین توز جهادی ، در گوهرش، « خلاق دوزخ در همین گیتی » است . در همان اندیشه برگزیدن « ژی » یا « اژی » در آموزه زرتشت ، و یا اندیشه « ایمان آوردن به حق » و « رد و طرد باطل و کفر و شرک » ، اصل دشمنی و ستیزه گری بی حد و بیکرانه در دل و روان موعمن به زرتشت یا اسلام کاشته میشود، که بنیاد پدیده « تنگی » در فرهنگ ایرانست .

## چرا برای « انسان » ، در فرهنگ ایران زمین، تنگ و بسته میشود ، و این انسانست که آن را ، فراخ و گشاد و باز میکند ؟

هر چند در داستان سه فرزانه بهمن نامه ، گرانیگاه « بدی یا اژی » ، ، « بیم و هراس » است، ولی 1- درد و 2- تنگی و 3- بیم ، باهم سه پهلوی و سه گوشه جداناپذیر « اژی یا اژدها یا اصل ضد زندگی » بوده اند ، و هر سه، یکراست از « پدیده بریدگی و پارگی و شکافتگی » سرچشمه میگیرند . زرتشت در گاتا، با « فریاد گش ئورون ، که جانان، یا پیکریابی مجموعه جانهاست » ، درد و « رستگاری از درد » را گرانیگاه « اژی = بدی » میسازد . ولی پدیده « جشن » در ایران، که « مزه زندگی » بود، با « فراخ شوی » و « رهائی از تنگی » کار داشت . ایرانیان ، جشن های بزرگ خود را در خارج از شهر، در دشت و صحرای فراخ برپا میکردند .

همه کس رفته از خانه به صحرا      برون برده همه ساز تماشا  
زهرباغی و هر راغی ورودی      به گوش آمد دگر گونه سرودی  
زمین از بس گل و سبزه چنان بود      که گفتی پرستاره آسمان بود

زلاله هرکسی را بر سر افسر      زباده هر یکی را بر کف اخگر  
 گروهی در نشاط و اسب تازی      گروهی در سماع و پای بازی  
 گروهی میخوران در بوستانی      گروهی گل چنان در گلستانی  
 گروهی بر کنار رود باری      گروهی در میان لاله زاری  
 بدانجا رفته هر کس، خرّمی را      چو دیبا کرده کیمخت زمی را  
 ویس و رامین، فخرالدین اسعدگرگانی

جشن، کشش به فراخی یافتن در دشت و صحرا، از «تنگی شهر» بود. شهر، با دیوارهایش، بسته است. در شهر، چشم، همیشه به دیوارها میافتد، و همیشه «به آنچه بسته و محدود شده است» برمیخورد. مدنیت، در چیزهای بسته شناخته میشود. ولی این جان و چشم یا خرد و بینش هست که نیاز به درک آزادی در دیدن و اندیشیدن، در باز بودن دارد. در جشن، انسان خود را از «بسته‌ها، بندها، محدودیت‌ها، از تنگی‌ها» خود آزاد میسازد. در شهر، انسان باید گرداگرد هر چیزی و هر پدیده‌اس و هر شخصی، دیواره‌ای بکشد، و به آن مشخصاتی بدهد، و هر چیزی را تعریف کند، و طبعاً چیزی و کسی و پدیده‌ای که «بسته و دربند و تعریف شده و در قفس نیست»، اهلی و مدنی نیست، بلکه «وحشی و بدوی» میباشد.

این کشش به جشن، که مزه و نهاد زندگیست، از تصویر فرهنگ ایران از «انسان»، و نقشی را که در گیتی باز میکند، برمیآید. خدای ایران، خرّم یا فرّخ، اصل جشن ساز است. انسان، آبستن به گنج است. اینست که آنچه برای انسان، دیروز، میدان و گستره بوده است، امروز برای او قفس شده است. آیا او وجود خود را فراخ کرده است، یا جهان او ناگهان برایش تنگ شده است؟ خدای ایران، خدای جشن ساز یا بهمن که بُن جهانست «بزمونه» است. طبعاً پدیده موسیقی (جشن = یس + نا = نواختن نی) نیز انسان را از تنگیش میرهانید و به گشادی و فراخی میکشید و «باز میکرد». این بود که دین در فرهنگ سیمرغی، جداناپذیر از دین بود. از این رو بود که زال زر به آواز سیمرغ، سخن میگفت که همه را به بزم بر میانگیخت.

آن مطرب ما خوشست و چنگش      دیوانه شود دل از ترنگش  
 چون چنگ زند یکی تو بنگر      کز لطف، چگونه گشت رنگش

## گر تنگ آئی ، ز زندگانی برجه بکنارگیر تنگش

بهمن ، بُن جهان که بزمونه ، اصل بزمست ، وسیمرخ که بن جهانست  
و اصل جشن سازست ، در همه ضمیرها و روانها، بزم میسازند.

ولی بزم روحست و ساقی غیب بیوئید بوی و نبینید رنگ

توصحرای دل بین در آن قطره خون

زهی دشت بیحد ، در آن کنج تنگ

در آن بزم قدسند، ابدال مست نه قدسی که افتد بدست فرنگ

چه افرنگ؟ عقلی که بود اصل دین

چو حلقه است بر در، در آن کوی و دنگ

با موسیقیست که روانها و ضمائر را میکشایند . با موسیقیست که جهان را  
فراخ میکنند و از یک تخم ، جهان را میگسترند .

درست داستان جمشید در « وندیداد » ، حاوی چنین سراندیشه ژرف و با  
شکوهی بوده است که « گوهریا فطرت انسان » را بطور کلی مینماید .

با زرتشتی سازی این متن، که متنی بسیار کهن است، گرانیگاه معنای  
داستان ، تحریف شده است. جم ، نخستین انسان فرهنگ سیمرغی ،

پس از همپرسی با خدا، از پیامبر دین یا دانش اهورامزدا شدن ، سر می  
پیچد. در واقع ، اندیشه « همپرسی با خدا » ، متناقض با اندیشه « دین

بُردار = حمل یک آموزه بینشی را کردن » است . جمشید که بُن همه  
انسانهاست ، همپرس با خداست ، و نیاز به رسول و فرستاده و نبی

بودن و واسطه شدن ندارد. ولی اهورامزدای زرتشت، پس از امتناع  
از پیامبر او شدن که بریده شدن او از خداست ( و برای جمشید ، پذیرفتنی

نیست ) ، او را بدان میگمارد که « پس جهان مرا ، فراخی بخش ! پس  
جهان مرا ببالان و به نگاهداری جهانیان ، سالارو نگاهبان آن باش

« . جهان، از آن اهورامزداست ، و فقط اوبدین کار، از سوی اهورا مزدا  
گماشته میشود . اینها همه مسخسازی اندیشه اصلیت . و اینکه

بلافاصله جمشید میگوید « به شهریاری من ، نه باد سرد باشد ، نه باد  
گرم ، نه بیماری ونه مرگ » ، بیان آنست که جمشید کاری را انجام

میدهد که زرتشت و اهورامزدایش از عهد انجام آن در این گیتی  
برنمیآیند . در واقع جمشید که بُن هرانسانیت، با این کار، بیخ « اژی

« را از جهان میکند ، در حالیکه زرتشت و اهورامزدا میخواهند ، این

کار را که ریشه کنی درد است ، به انسان ، واگذارکنند که « ژی » را برگزیند، و با « اژی » درگیتی پیکار کند . درحالیکه انسان جمشیدی ، این کار را با خرد مهرپرورش، کرده است و دردوزخ را بسته و جهان را تهی ازبیم کرده است .

آنچه دراین داستان ، بسیارچشمگیراست ، « اندیشه غنای گوهری انسان» است ، که بارها تکرارمیشود . درشهریاری جم ، زمین دراثرارامش و بی بیمی و جشن ، پُر از رمه و ستوران و مردمان میشود، بسانی که دراین زمین ، « جای نمی یابند » ، و زمین ، به عبارت دیگر، تنگ میشود. آنگاه جمشید ، از آرمتی ( سپندارمذ ) که زمین یا همان « جما » وجفتش باشد ، با آهنگ نای ، میطلبدکه « به مهربانی فراز رو ، و بیش فراخ شو که رمه ها وستوران و مردمان را برتابی .... چونان که کام هرکس است » . این تنگشوی زمین دراثرفراوانی و خوشی و پُری و افزایش ، ونیاز به فراخشدن و گشادن، وفراخ ساختن وبازکردن جهان درهمکاری جم وجما ( آرمتی = زمین = گیتی ) پس ازدرك تنگی ، بیان بُن آفریننده وهمیشه آبستن انسانست که در درک تنگی وبستگی ، به اندیشه ، بازشدن وفراخ شدن میافتد و توانائی برای بازشدن ، ازنو آفریدن خود دارد . این تنگشوی وفراخشوی ، با پدیده « آفرینندگی و نو آفرینی انسان » در مدنیت وفرهنگ کار دارد که الهیات زرتشتی به علت تصویر اهورامزدا و رسالت زرتشتش ، آنرا نامشخص و تاریک میسازد . انسان ، وجودیست درخود، ناگنجا ، وطبعاً همیشه ازدرك تنگشدن وجودی ، ککش خودرا به بازشدن وجودی درمی یابد . این با پدیده « ایمان »، که درادیان نوری ، گرانیکاه « دین » میشود ، ناسازگار است، که هنروفضیلت را « دراستوارماندن و ثابت وسفت درقاب یک بینش و شیوه اندیشیدن ماندن » میداند . « ایمان ، و تعصب که مستقیماً ازآن زاده میشود» ، و « بیماری مزمن بستگی و خشکیدگی خرد وروان درآن بستگی » است ، تنها یک پدیده مذهبی نیست، بلکه در « بستگی به هرآموزه ای ، هرچند فلسفی وعلمی هم باشد» نیزپدید میآید . درحالیکه « دین » درفرهنگ ایران، درست همین « روند آبستنی بینشی » ازتجربیات مستقیم ونونه نو انسان هست . درروند آبستن شدن

از یک تجربه نویه ، زمانی چند ، بسته میشود تا آن تجربه را بپرورد و بینشی نوین بزاید بستگی فقط یک دوره جنینی هست تا به فراخا بیانجامد. دین ، به هیچ آموزه ای ایمان نمیآرد ، بلکه او برای تجربیاتی که او را مستقیماً بیانگیزند ، بازوگشاده است، و خود را تا زمانی می بندد ، که آن تجربه در او پخته و پرورده و بزرگ شود و در زهدان وجود او ، ایجاد تنگی کند، و نیاز به باز شدن در او پیدایش یابد .

## چگونه معنای « تنگی » دگرگون ساخته شد ؟ از « سنگ » تا « تنگ »

از روشنائی که از سنگ = همپرسی و همجوئی پیدایش مییابد  
تا

« تنگی » ، که سیاه شدن جهان، از بینشی است که  
پیاپند « شکافتگی روان و ستیزه منشی و خشم » مییابد

« تنگ » و « سنگ » در اصل ، یک واژه هستند، که در اصل معنای « یوغ و جفت و همزاد » را داشته اند . « سنگ » در سانسکریت ، به معنای همخوابی و مجامعت و وحدت و باهم بودن و کنار هم بودن است . سنگار ، حس عشق است . سنگام ، پیوستن دورودخانه بهمست. در فارسی ، دوکس که باهم بجائی میروند، سنگارند. در فارسی ، سنگم ، اتصال و امتزاج دوکس یا دو چیز باهمست . درست این برآیند نزدیکی دوستی و عشق درواژه « تنگ » نیز میماند. چنانکه تنگ آمدن ، نزدیک آمدنست . تنگ گرفتن ، در میان سینه و بازوان فشردن از شدت علاقه یا در آغوش گرفتن است . تنگی ، به معنای نزدیکی سخت است . تنگ اندر آوردن ، سخت نزدیک گردیدن است . و درست « تنگ بستن ، یا تنگ اسب را بر کشیدن » که « محکم بستن کمر بند » باشد، نشان همین « مهر و پیمان » بوده است ، و کیوان که سپهر هفتم باشد، بنا بر عبید

زاکان ، اصل همین « کشتی، یا زنار، یا تنگ » به گرداگرد همه سپهرها بوده است . به عبارت دیگر، عشق و مهر، دنیا را به هم می بسته است .

ازو ( فلک هفتم ) گرفته جهان ، رسم « خرقه و زنار »

وزو گرفته چمن ساز و برگ نشو و نما

واژه « تنگار » نیز داروئیست که طلا و نقره و مس و برنج و امثال آن را بدان پیوند و لحیم کنند . دربرهان، این دارو « اشق » نامیده شده است . و « تنگ اختلاط »، به معنای به شدت مخلوطست . از این معنای خوبی هم ریشه بودن « تنگ » را با « سنگ » را میتوان باز شناخت .

از سوی دیگر، « درخت و چوب » نیز، اینهمانی با عشق داشته است . اینکه « وای به » در بندهش ، کفش چوبین می پوشد، به معنای آنست که باد نیکو ( سیمرغ = خضر ) ، با عشق راه میرود، و با عشق، زمین هارا سبز و خرّم میکند، و به همین علت ، بهرام چوبینه ، چوبینه ، نامیده شده است ، نه برای آنکه مرد خشک اندام و لاغری بوده است . البته « قو = ارج » نیز، چوبینه نامیده میشود ، چون اینهمانی با سیمرغ دارد . در اینکه « درخت » در اوستا « ونه vana » نامیده میشود ، و سیمرغ برفراز « ون وس تخمک » نشسته است ( نارون = درخت زنخدا ) نیز اینهمانی با « عشق » دارد . واژه « ون = van » در اوستا ، به معنای عشق ورزیدنست . vantu به معنای معشوقه است و vanta به معنای دوستی است . در سانسکریت نیز وان vaan ، هم به معنای چوب و هم به معنای عشق است . و از سوئی vansa وانسه ، هم به معنای چوب و هم به معنای نی است . سیمرغ در دریای و روکش ، برفراز درخت عشق نشسته است . انسان ، درخت است، به عبارت دیگر، انسان پیکریابی عشق است . در بالا هم معنا بودن « سنگ » با « درخت » بیان گردید، تا دگرگون شدن معنای « تنگی » نشان داده شود .

در بندهش 9 / 104 درباره مشی و مشیانه که جفت نخستین انسان در الهیات زرتشتی هستند، می آید که آن دو ، « ... آهن را بگداختند ، به سنگ آهن را بزدند و از آن تیغی ساختند ، درخت را بدان ببریدند ... از آن ناسپاسی که کردن .. رشک بد ( به هم بردند ) ... بسوی یکدیگر فراز رفتند هم را زدند ، دریدند و موی رودند ... » . در واقع « درخت

را از هم بریدن» ، اینهمانی با « بیما = جم = را از میان به دونیمه اره کردن» داشته است. « تیغ» هم در متن بالا، معنای « ارّه = هره» را دارد. درخت عشق و مهر را بریدن ، بُن پیدایش رشک است که بنا بر فرهنگ ایران ، بنیاد کین تیزی و خشم است .

چنانچه در بخش دوازدهم بندهش پاره 183 میآید که « رشک ، دیو دروج کین تیزی و بدچشمی است . ایشان هم افزاران خشم دیوند .... آن جای که رشک میهمانست ، خشم بُنه فرود افکند . آن جای که خشم بُنه دارد ، بسیار آفریده را که نابود کند و بس ویرانی کند . همه بدی را برآفریدگان هر مزد، خشم بیش آفرید» .

در عبارت نامبرده از بندهش دیده میشود با بریدن درخت ( ون = مهرودوستی و اتحاد = سنگ ) ، رشک و کین تیزی و خشم و ستیز پیدایش می یابد . روشنائی و آفرینندگی دراصل ، از « سنگ = آمیزش و همپرسی و مهر و همکاری» برمیخاست . اکنون در اثر بریدگی و شکافتگی ، سنگ ، معنای « تنگ و تنگی و تاریکی» پیدا میکند . تنگی روان و بینش و خرد و زندگی اجتماعی ، پیآیند های « بریدگی = قطع همپرسی و همروشی و همآفرینی» است . رشک و کین تیزی و خشم ( قهر و خشونت ) ، جانشین « سنگ = ون = مهرودوستی و همآفرینی و همپرسی» میگردد . البته « رشک» را در فرهنگ ایران، نمیتوان به مفهوم « حسد» در عربی کاست. رشک که از واژه « رش = ره ش» برآمده است ، به معنای « سیاه و تاریک» است . در شاهنامه در داستان کیومرث دیده میشود که اهریمن، در اثر رشک ( به رشک اندر، اهریمن بد سگال ) ، جهان براو سیاه میشود ( جهان شد بر آن دیو بچه سیاه ) . سیاه شدن جهان ، با سگالش بد در رشک، با هم بستگی دارند . در کردی به بد بین و حسود ، « ره ش بین» گفته میشود . در فرهنگ ایران ، آتش یا گرمی جان از جگر و دل، در اندام حسی ، از جمله چشم ، جهان را روشن میکنند، و با این روشناییست که همه پدیده هارا در گیتی می بینند و میشناسند .

این چشم است که در اثر آتش سنگ یا « یوغ یا جفت» درون = بهرام وارتا» ، همه چیزها را روشن میکند و می بیند و میاندیشد . در داستان هوشنگ در شاهنامه ، که در اثر نفوذ الهیات زرتشتی پدید آمده

« روشنائی ، در اثر بهم زدگی دوسنگ ( بر ضد اندیشه همبغی وجفتی که اتصال درونی درخودسنگ میباشد ) پدیدار میشود . از این رو با بریدگی درخت ( مشی و مشیانه ) ، چشم و خرد دیگر ، سرچشمه روشن سازی پدیده ها نیست ، بلکه حتا چشم و خرد ، روشنی و روز را نیز تاریک و سیاه میسازد. رشک، عمل ضد بینشی میگردد . این بینش رشکی ( بینشی که از فقدان مهر و همبغی و دوستی برخاسته = بدچشمی ) ، بینش وسگالش و اندیشیدن ضد مهریست، که هدفش ، نابودسازی دیگری است . بدچشمی ، اندیشیدن و سگالیدن در شیوه های نابود سازی دیگرانست ، چون مهر و دوستی و « کشش همآفرینی و همپرسی »، در بریدن ، از بین رفته است . چشم و خرد دیگر، جهان را روشن نمیکند . یا به عبارت دیگر، روی و چهره ، دیگر جهان را روشن نمیکند. به عبارت مولوی

زهی تعلق جان ، با گشاد و خنده او  
یکی دمش که نبینم ، شوم نزار چرا  
جهان سیه شود آن دم که رو بگرداند  
نه روز ماند و نه عقل ، برقرار چرا

در کردی ، « رش » ، معنای مهم دیگر هم دارد، و آن « تعصب » است . به متعصب مسلمان و ترسا و یهودی، ره شه موسولمان ، ره شه گاور ، ره شه جو گفته میشود . اینست که در رشک ، جهان سیاه و تنگ میشود . انسان ، با این گونه بینش ، بدان رانده میشود که هرچه جزاوست ( جزگروه او ، جز قوم او ، جز هم مذهب او ، جز هم نژاد و هم طبقه او ) نابود سازد. چشم و خرد ، دیگر از گرمی مهری که از جانش ( از بهمن و یا جفت بهرام و ارتا ) برمیخیزد، نمیتواند جهان را روشن کند و بیندیشد و ببیند . رشک ، نمیتواند نیکی یا مهر یا خوشی و بزرگی و پیروزی کسی را جز خودش ، تحمل کند . در دیدن و اندیشیدن ، جهان خوشی و زیبائی و بزرگی ، فقط خانه منحصر به فرد اوست و دیگری ، این جای را برایش تنگ میسازد . رشک ، در اندیشه تاختن و کشتن آنچه غیر از خود اوست، میباشد « ، چون خوشی و بهزیستی و بزرگی و شادی ( جشن درگیتی و بهشت در آن جهان ) ، فقط باید در مالکیت و در قدرت او باشد . این ویژگی رشک در بخش نخست

بندهش پاره 4 بازتابیده میشود . « اهریمن .... به مرز دیدار روشنان آمد، چون هر مزد و آن روشنی ناملوس را دید ، به سبب زدارکامگی و رشک گوهری فراز تاخت ، برای میراندن تاخت آورد ... » . این اندیشه « منحصر به خود کردن روشنی و بزرگی و زیبایی و نیکی و خرد » ، که در فارسی « غیرت » نامیده میشود ، صفت خدایان نوری ( یهوه و پدر آسمانی و الله و اهورامزدا ) است . بقول مولوی

غیرت آن باشد که آن ، « غیر از همه » است

آنکه افزون از بیان و دمدمه است

این غیرت، نامی دیگر از رشک هست ، که هیچکس جزمن ، نباید سرچشمه نیکی و روشنی و خوبی و بزرگی و زیبایی باشد . هیچکس نباید جزمن ، معشوق و محبوب و معبود مردمان باشد . هیچکس نباید جزمن ، روشنی بخش و بینش دهنده و آموزگار و رهبر کسی باشد . هیچکس نباید جزمن ، قانون بگذارد . هیچکس نباید جزمن ، قدرت داشته باشد . این غیرت که همان رشکست ، از این خدایان برای خودشان ، صفتی « مقدس » ساخته میشود ، ولی از آنجا که خدا ، در اصل، بُن همه انسانها بوده است ، این رشک ، در هر انسانی ریشه پیدایش می یابد ، هر چند که رشک در انسان ، این قداست را از دست میدهد . البته پدیده « برابری» در دموکراسی، آغشته به این رشک هست . در فرهنگ سیمرغی ، چون خدا، خوشه تخمهای انسانهاست ، خدا ، چنین ویژگی را ندارد، و رشک و غیرت ، مقدس ساخته نمیشود . « غیرت » همان « غیر » است که هم معنای غیرت و هم معنای دیگر و چیز دیگر دارد، و تغییر که از این ریشه ساخته میشود ، چیز دیگر شدن و دیگرگون شدن است . یهوه و الله و پدر آسمانی ، نمیخواهند ، تغییر بیابند و چیزی دیگر بشوند ، در حالیکه سیمرغ ، اصل چیز دیگر شدن است . تورات با این اندیشه آغاز میشود که یهوه ، خودش به تنهایی، میخواهد عارف به نیک وبد و جاودانگی ( حیات ) باشد، و از این سائقه انسان به همانند شدن باخود، بسختی میترسد، و به همین علت انسان را از بهشت بیرون میراند ، تا مبادا از درخت زندگی ( خلد ) هم بخورد .

« انحصار » ، همیشه، « اندیشیدن در تنگیست » . بهشت و روشنائی و کمال و نیکی و بزرگی و بینش و برگزیدگی ... همه در انحصار منست،

در انحصار امت و ملت و نژاد و طبقه و قوم و جنس ... منست . جشن در این گیتی، فقط از آن این ملت و طبقه و نژاد و جنس و امت است . بهشت در آن گیتی ، فقط از آن موعمنان به این خداست . تصویر « خوشه بودن خدا، یا خوشه بودن بُن جهان هستی» ، برضد این گونه تنگ اندیشیهاست . « تنگ اندیشی » ، پیآیند همان « بریدن درخت مهر، یا درخت زندگی » در داستان مشی و مشیانه است، که اصل رشک و کین توزی و بدچشمی و خشم شمرده میشود . « رشک » یا « بدچشمی = بدانیشی » بُن ستیزه خواهی و خشم ( قهر و خشونت و تجاوز و آزار خواهی) است که زمانه از آن تاروتنگ میگردد .

چو مردم ندارد نهاد پلنگ نگرده زمانه براو ، تار و تنگ مسئله داد ، هرچند دراصل ، مسئله پخش کردن زمین بوده است ، ولی بطور کلی مسئله بهره مندی از خوبیها و خوشیها و امکانات و زیباییهای زندگی در گیتی هست ، و « بی مهر» ، ممکن نیست . و مهر در فرهنگ ایران ، همسگالی و همپرسی و همآفرینی و همکامی است . همکامی ، انباز بودن همه در بهره مندی از شادی ها در اجتماع است . در داستان فریدون و ایرج و سلم و تور ، در شاهنامه نشان داده میشود که داد کردن ( پخش و توزیع و تقسیم کردن = که بریدن و پاره کردن از همست ) ، هرچند بر پایه خرد و رایزنی هم بوده باشد ، بدون مهر اندیشی از همه ، به تراژدی و فاجعه میانجامد . عدالت در پاره کردن بخشها از هم ، نیاز به پیوسته شدن دوباره در مهر دارد، و گرنه هیچگاه ، هیچکسی و هیچ گروهی ، پاره ای که بهره اش شده، سزاوار خود نخواهد دانست و برضد عدالت موجود بر خواهد خاست .

همین موضوع در داستان « زوطهماسب» از نو طرح میشود . این بار ، همه، متوجه آن میشوند که پخش کردن زمین ، بر پایه بیرون کردن کین توزی از دلها و روانها ، و « سرآیندن آفرین بر همدیگر » ممکن میگردد . داستان بدین گونه آغاز میشود که زال زر ، در پی جستن شاهبست که جای نودرپسر منوچهر که بدست افراسیاب کشته شده ، بنشیند . در اینجا باز به خوبی دیده میشود که نقش تاج بخش ، آنست که در نبود شاه یا نبود جانشین سزاوار، حق و توانائی گزینش یا یافتن و برگزیدن کسی را دارد که سزاوار شاهی است .

ندیدند جز پور طهماسب زو که زور کیان داشت و فرهنگ گو  
 به شاهی برو آفرین کرد زال نشست از برتخت زو، پنجسال  
 کهن بود برسال، هشتاد مرد به داد و به خوبی، جهان تازه کرد  
 سپه راز راه بدی باز داشت که با پاک یزدان، بدل راز داشت  
 گرفتن نیارست و بستن کسی وز آن پس ندیدند خستن کسی  
 در آغاز سخن از « تنگی اندر جهان » می‌رود، که در چهره خشکسالی  
 نمودار میشود، ولی این تنگسالی، پی‌آیند جنگ‌های دراز و خونریزی‌های  
 فراوان لشگریان است، و آنگاه مسئله تنگی، در ژرفایش طرح  
 می‌گردد. هنگامی، تنگی تبدیل به فراخی میشود، و جهان چون عروس  
 جوان می‌گردد، که سرنامداران، « تهی از جنگ و کین » بشود، تا  
 بخشیدن ( پخش کردن = داد کردن ) امکان پذیر گردد. با مبارزه  
 کردن با همدیگر، نمیتوان به عدالت حقیقی دست یافت.

همان بُد که تنگی بد اندر جهان شده خشک و، تشنه گیارا دهان  
 نیامده می ز آسمان آب و نم همی بر کشیدند نان با درم  
 دو لشگر بدین گونه بر پنج ماه برو اندر آورده روی سپاه  
 بگردند هر روز، جنگ گران که روز یلان بود ورزم سران  
 ز تنگی چنان شد که چاره نماند ز لشگر، همی پود و تاره نماند  
 سخن رفتشان یک بیک همزمان که از ماست بر ما، بد آسمان  
 ز هر دوسپه خاست فریاد و غو فرستاده آمد به نزدیک زو  
 که از بهر ما زین سرای سپنج نیامد بجز درد و اندوه و رنج  
 بیا تا ببخشم روی زمین سرائیم بر یکدگر، آفرین  
 سرنامداران تهی شد ز جنگ ز تنگی، نبد روزگار درنگ  
 بر آن بر نهادند یکسر سخن که در دل ندارند کین کهن  
 ببخشند گیتی به رسم و به داد ز کار گذشته، نیارند یاد  
 ز جیحون همی تاسرمرز روم از آن بخش گیتی به آباد بوم  
 « روم »، که سبک شده « هر و م » باشد، به اجتماعاتی گفته میشده است  
 که پیرو فرهنگ ز نخدائی بوده اند ( هر و = هر، به معنای نی است ) .  
 روار و چنین تا به چین و ختن سپردند شاهی بر آن انجمن  
 « شاهی »، در اینجا به معنای « حکومت و حاکمیت » می‌باشد.  
 زمرز « کجا رسم خرگاه » بود از او، زال را دست کوتاه بود

وزین روی، ترکان نجویند راه  
 سوی پارس، لشگربرون راند زو  
 چنین بخش کردند تخت و کلاه  
 کهن بد، ولیکن جهان کردندو  
 جهانی گرفتند یکسر ببر  
 زمین شد پراز رنگ و بوی بهار  
 جهان چون عروسی رسیده جوان  
 چو مردم ندارد، نهاد پلنگ  
 نگردد زمانه برو تارو تنگ

این «نهاد ستیزنده انسانست که روزگار را بر انسانها تاروتنگ میسازد. رشک، که «سیاه شدن جهان به چشم یا خرد» است، چنانچه در داستان مشی و مشیانه برجسته ساخته شد، پایان «بریدن درخت»، یا «نابودشدن مهردربن انسانست. سه پهلوی پدیده «اژی یا اژدها، یا مثلث ضد زندگی» که زندگی را بی مزه میکند، که 1- درد و 2- تنگی و 3- بیم و هراس باشند، هر سه به پدیده «بریدن و دریدن و پارگی و کرانیدن و گسستن» باز میگردند. «بیم که ویم» باشد دراصل به معنای «ورطه و گودال» است که گونه ای بریدگیست. درد، به دریدن باز میگردد و تنگی نیز، همان «سنگ» است که ازاصل امتزاج و اتصال و اتحاد و هماغوشی، در اثر پاره شدن و گسستن از هم، تبدیل به اصل رشک و کین و خشم و تضاد باهم گردیده است.

«مزه» که «میزاگ» باشد، وارونه پدیده بریدگی، به معنای هماغوشی و با هم آمیختن و جفتشدن (یوغ شدن) است. بدینسان در اثر درد و تنگی و بیم، زندگی بی مزه میشود. داستانی را که فروسی در شاهنامه از موسی و عیسی و محمد و زرتشت میآورد که چهارسوی یک کرباس را که دین باشد گرفته و میکوشند از هم پاره کنند، درست به معنای آنست که همه این ادیان نوری، با آموزه اشان، مهر همه گیر را از بین می برند. کرباس یا جامه، که از تار و پودند، نشان مهر هست. این پاره کردن و از هم دریدن است، که قفس های تنگ عقیدتی و مذهبی را بوجود میآورد، و این مهر فراگیر به جانست که فراخی جهانست. از این رو هست که مولوی میگوید:

بحمد الله، به عشق او بجستیم از این تنگی، که محراب و چلیپاست  
 مولوی در اسلام (محراب) و در چلیپا (مسیحیت)، همان تنگی را می  
 یابد که فردوسی در تصویر کرباسش بیان میکند. عشق، ایمان به این

مذهب یا آن مذهب نیست . همه این مذاهب، نابودسازنده مهر ، یا فضای فراخ و گسترده هستند . در فرهنگ ایران ، تجربه آزادی ، تجربه فراخی یا تجربه « گشادی ، وسعت ، پهناوری ، بازبودن ، آشکار بودن » میباشد . هرچند ، محمد، برگزیده الله ، جبرئیل ویژه خود را دارد، و عیسی ، روح القدس ویژه خود را دارد، در فرهنگ ایران هر انسانی بدون تبعیض و استثناء ، سروش ویژه خودش را دارد، و نام سروش ، « رهگشا » هست ( برهان قاطع ) . انسان ، نیاز به راهبری و راهنمایی ندارد ، بلکه سروش هر فردی ، با بینشی که از بُن جان آن انسان می‌آورد ، راههای نوین را برای او می‌گشاید، راه پیدایش بینش را از بُن خود او برایش می‌گشاید . گشادن که vishaatan باشد ازواژه vi-saa در سانسکریت برآمده است ، که به معنای « آزاد کردن + بازکردن » است . در دزفولی و شوشتری ، به گشادن ، goshidan گوشتیدن می‌گویند ، که به معنای بازکردن ، آشکارکردن ، رها ساختن است . آزادی در فرهنگ ایران ، در فراخ بینی ، در فراخ منشی ، در وسعت مشرب ، در گشاده دلی بود . ضمیر انسان ، خانه ایست که درو پنجره گشاده دارد . ضمیر و فطرت انسان ، آشیانه باز پرواز است . انسان را نمیشود در « قفس همیشه دربسته ، در یک عقیده و مذهب و آموزه و سیستم فلسفی » زندانی کرد .

در داشتن امکان و توانایی آمیزش با همه گیتی و با همه مردمان میباشد که انسان میتواند زندگی را بمزد (مزه کند) . حواس انسان ، اندامهای آمیزش با گیتی هستند، تا در این آمیزشها ، مزه زندگی را دریابند . بُن هر انسانی ، گنج و کان یا سرچشمه غنا هست، که سروش راه آنرا در گستره خرد می‌گشاید . انسان، « مردم = مر + تخمه » است . تخمیست که هنگامی آب ( شیره جهان = خدا ) را مزید و مکید ، بامزه میشود، و خود را می‌گشاید و پهنای خدا ، یعنی پهنای گیتی را می‌یابد .

مرا چو مست کنی ، زین شجر برآرم سر

به خنده ، دل بنمایم به خلق همچو انار

بینش بهمنی ، همین گشایش وجود انسان در مکیدن و مزیدن ( مزه یافتن ) از شیرابه جهان ( خدا = آبه = آوه ) هست . اینست که در تخمه انسان ، جهان موجود هست . در قطره ، دریا هست . در یک تخم یا قطره

تنگ ، دریاست. اینست که سیمرغ یا خدا ، آبکش یا ساقی هست  
 ( لنبک آبکش، لنبغ = خدای افشاننده ) که در باده (= بگمز = بغ + مز)  
 هستی خود را با تخم انسان ، میآمیزد، و اصل مزه در وجود انسان  
 میگردد .

روید ای جمله صورتها ، که صورتهای نو آمد  
 علم هاتان نگون گردد ، که آن بسیار می آید  
 درودیوار این سینه ، همی دردد ز انبوهی  
 که اندر - در - نمی گنجد ، پس از دیوار میآید

پایان بخش یکم این مقاله